

ناگهان غروب شد

سه شعر از ولامیر خلب نیکوف

○ ترجمه‌ی مرتضی ثقفیان

خلب نیکوف (۱۹۲۲-۱۸۸۵) در هنگام انقلاب اکتبر در مسکو بود. اندکی بعد به آکراین رفت و دوبار دچار تیفوس شد، دوبار هم زندانی شد، یکبار زندانی نیروهای سفید و یکبار زندانی نیروهای سرخ. در سال ۱۹۲۰ به باکو رفت، فقیر و بی چیز. در آن جا ویاجسلاو ایوانف را پیدا کرد (ایوانف شاعر سمبولیست و فیلسوف. درباره‌ی ایوانف رجوع شود به بخش سمبولیست ها در تاریخ ادبیات روس میرسکی، جلد دوم ترجمه‌ی ابراهیم یونسی). و به کارهای موقتی در اداره‌ی تبلیغات مشغول شد. در بهار ۱۹۲۱ خلب نیکوف همراه گروهی از نیروهای ارتش سرخ به ایران رفت. وظیفه‌ی او سخنرانی درباره‌ی مسائل فرهنگی برای نیروهای سرخ ایرانی بود. (نیروهای کوچک خان؟)

طی همین سفر او به شهرهای رشت و انزلی رفت و در پایان تابستان نیروهای انقلابی را ترک کرد و به تنهایی در حواشی دریای خزر به راه افتاد. تجربه‌های او از این سفر دستمابه‌ی منظومه‌ی شیپور گل مولا شد.

گفته می‌شود زمانی که او نیروهای انقلابی را ترک کرد و به انزلی رفت از شدت فقر کت و شلواوری را که از باکو به تن داشت فروخت و بدون کلاه و کفش همچون ولگردی تنها یک پیراهن بلند گشاد به تن داشت. می‌گویند که موهای بلند و چهره‌ی روحانی و طرز رفتاری که انگار به این جهان تعلقی نداشت باعث شده بود تا ایرانیان درویش خطابش کنند.

کاوه‌ی آهنگر

غروب خاکستری و خواب‌آلود

بر فراز تل‌های خاکستر خاکستری

نفس نفس تند کوره‌ها،

خس خس گلوهای گرفته.



همچون زائوهای حلقه زده

گردِ نوزادی جیغزن

ایستادند بودند آهنگران

بر گردِ بیکری نیمِ عریان

در نورِ دستارهای سرخ.

به آشیانه، به سندان

کاشانه‌ی ارغوانی رنگ

غذا می بردند انبرها -

به درون آتش قلع داغ.

سرکش؛ گداخته

سپر و انبرهای چشم قلعی

براق از دل غروب،

کتیبه‌های قوانین یک رهایی نو.

تابان چون ماه نیمه آسمان،

مارگونه برخاسته از بخارهای گوگرد

می شویند آن‌ها در شعله‌های سرخ بجهی گریان را

و در خطوط چهره‌ی پوشیده در بخار

برق می زند چشمان ارغوانی شیطانی.

آشیانی از دغدغه‌های شبانه،

شوئیده از خون آهن،

تافته از سایه‌های سیاه،

خمیده بر خاکستر سوخته،

چون ناقوسی طنین می افکند زاری آواز آهنین.

با این انبرهای خشمگین

طلوع کار را می سزایم من.

و آن جا که خادمان چشم مورب،

تازبان‌های سایه‌های جلد،

بر کتف‌ها فرود آمد،

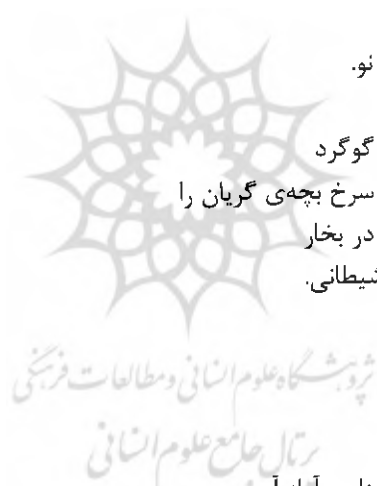
چون سایه‌ی توری سرخ،

آن جا که بیکر از زمان تولد سرخ فقیران

در پارچه‌ای سرخ پنهان می گشت

در طرح ملون مشرق،

چون سوت نوازی لب‌های کودکانه



می‌سفت و آبدیده می‌کرد پولادِ شبانه‌ی آزادی را
هزار پتک کوچکِ طنین‌انداز،
انبرهای بی‌ترحم
با چشم‌های خون‌گرفته
چنین رقم زد برای مردم همه:
"ما، کارگران آن اولین و غیره و غیره..."

✽ در این شعر شاعر به پلاکاردی انقلابی از م.و. دوبوژینسکی نظر دارد که در آن کاوه‌ی آهنگر، در رأس شورش مردم، با پتک و پرچم سرخ تصویر گشته است.

کتاب

دیدم که چگونه کتاب‌های سیاه‌رنگِ ودا
قران و اناجیل

و کتاب‌های به ابریشم مُجلدِ مغولان
که زنان کاموک در غروب

آتشی برافروختند
از غبار استپ‌ها،

از سرگین‌های بویناک
و بر آن فراز شدند.

بیوه‌زنان سفید خود را در ابر دود پیچیدند
تا شتاب بخشند

آمدن کتاب را،

کتابی با صفحه‌های عظیم تر از دریا،

بال‌های آبی لرزان پروانه

با الف‌نشانه‌ای از ابریشم

جایی که خواننده نگاهش را ایستانده است.

جریان آبی رنگِ رودهای بزرگ:

- ولگا، جایی که شبانگاه رازین را به آواز می‌خوانند،

- نیل زرد، جایی که خورشید را نماز می‌برند،

- یانگ‌تسیانگ، جایی که آب‌های سنگینِ آدمی جاری است،

- و تو ای میسی‌سی‌پی، جایی که یانکی‌ها

آسمان پر ستاره را پوشیده‌اند چون شلواری،

پاهای پیچیده در کهکشان،

- و گنگ، جایی که آدم‌های تیره‌رنگ درختِ دانش‌اند،

- و دانوب، جایی که آدم‌های سفید تمام قد



پیراهن سفید پوشیده بر فراز آب ایستاده‌اند،
- و زامبزی، جایی که سیاه‌ترند آدم‌ها از چکمه‌های چرمی،
- و اوب سرمست، جایی که شلاق می‌خورد خدا
و جایی که انسان نگاهش را برمی‌گرداند
به وقت خوردن چربی،
- و تایمز، جایی که ملال جریان دارد به‌رنگ خاکستر.

قوم بشر خوانندگان کتابند
و برجلد آن خالق
نوشته نام مرا با حروف آبی رنگ.
آری سهل‌انگارانه می‌خوانی تو،
حواست را کمی جمع کن،
اینقدر حواس پرت می‌اش، تو نیستی جز کرمی تنبل.
این زنجیرهای سیاه و دریای عظیم
همچون آموزه‌های مسیحی هستند
این کتاب را

تو به‌زودی، به‌زودی خوانده‌ای!
بر صفحه‌های آن نهنگ‌ماهیان جست می‌زنند
و عقاب لغزان بر حواشی آن به پرواز می‌آید،
بر موج‌ها فرود می‌آید، بر پستان دریا،
تا بر اورنگ عقاب دریا بیارمد.

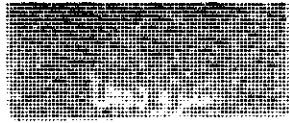
پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

سنگ سرخ
جوی با آبی سرد
آن‌جا چون قاطری چموش جست زد
چه زیبا بود آن‌جا.
از چهل ورستی، چکا مرا برای بازپرسی خوانده بود.
الاغ‌هایی از روبرو می‌آمدند.
سوار خود را کنار کشید.
پنج ورستی شاید رانده بودیم.
"بخور" سوار قرص نان طلایی رنگ را تکه کرد،
در حال رفتن پنیر خیسی به من داد و خوشه‌ی آبی رنگ انگوری،
لانه‌ای با تخم‌های آبی‌رنگ مار،
اگر چه بی‌حضور ماده،
راهمان را ادامه دادیم،



در حال خوردن برکات آسمانی.
اسب‌ها و زین‌ها ساییده می‌شدند به هم.
خنده‌ای سفید بر لبان رفیق همسفرم.
"بخور، رفیق" و دوباره دستش را با خوشه‌ای از چشم‌های دریایی به سویم دراز کرد.
این‌گونه ما دوتن برای بازپرسی به سوی کوه‌پایه راندیم.
و شیر خشک گاومیش‌ها در دهان من خرد شد.
و بعد از آن، شراب ناب مشک‌ها و آرد چون زرتابان.
و جنگل انبوه در آن کنار، جایی که تنه‌ی درختی کهن
سرایا پوشیده بود از پیچکی کدررنگ
و تنها گرازی نر، چون گلوله‌ای شتابناک، برای واژگون کردنش بس بود.
اجاق‌های خاموش سیاه، خاکستر، استخوان‌های سفید براق.
و گله‌ای از هزارها میش، با چوپان، گاه غلتان سر می‌رسید،
چون سیلی، رو در روی ما، امواج سیاه دریایی زنده.
ناگهان غروب شد در آن دره‌ی تنگ. در آن کنار، رود رو به تاریکی رفت،
و دستمال تور آبی‌رنگی بر هزاران سنگ انداخته شد.
و به‌زودی تاریک شد و توری از قطره‌های پراکنده،
پوششی از قطره‌های سرد
ما را به سرعت پوشاند. و آن دره‌ی غمناک
ناگهان همچون کتاب سنگی خواننده‌ای ناشناس،
آن‌جا گشوده بود برای چشمانی از جهانی دیگر.
اتاقی تجمع دور به‌نظر می‌رسید، کلیه‌ها چون حروفی بودند
از زبانی برای ما نامفهوم.
آن‌جا آن سنگ سرخ به‌سوی آسمان بلند بود
پرتگاهی با شیبی نیم ورستی، که کسی هنوز می‌خواندش،
اما در آسمان خواننده‌ای به چشم نمی‌خورد
اگر چه احساس می‌کردم که در همان نزدیکی است.
شاید در عمامه‌ی باران پیچیده بود او.
رود وظیفه شناسانه هیاهو می‌کرد آن پایین،
درختان منزوی ارتفاع را زائل می‌کردند.
اما پیغام سنگ‌ها از این هزاران هزار سال اخیر
سرخ‌فام و بی‌چروک آن‌جا بود.
صدای فریادهای بازچه‌ها؟ یا حکایت از عشق، حساس و در حجاب؟
چون انگشت‌های دستی می‌تابید ابرهای سفید بر فراز روزنامه‌ی سنگی.
چه قدر اخبار سنگ‌گشته‌ی قرن‌ها
تعلق داشتند به این سطور منظم آویزان؟





بازپرسی بی‌ضرورت چکا به‌روزی پایان یافت.

و، خسته از آن، به قطار باکو سوار شدم.

پرتگاه‌هایی که بخار رودخانه برمی‌خاست از آن‌ها

در کیسه‌هایی از خلتی ناگهانی،

آن‌جا غروب، آسمان را ستایش می‌کرد.

من معبد گیاهان را به جا آوردم،

روحانیت و تجمع‌شان را.

این‌جا انگور وحشی چیدم،

دست‌هایم را زخم کردم.

و به راه خویش رفتم.

پرتگاه‌هایی که در اطرافشان بالا رفتم، مشک‌هایی برای رگ‌های خالی چشمه‌ها

با محل‌های پنهان مقدس سرسبز،

و درخت گلابی قدیمی باغ، که بر آن گل‌خدایان - داروش - گسترده شاخ و برگش را،

زجر می‌کند آن درخت بزرگ را با رگبارهای خونی بیگانه، شکوفان گل‌های سرخ،

بدرود با تمام شما!

بدرود، ای عصرها، وقتی خدایان شب، چوپان‌های خاکسترمو، گله‌های زرین خویش را به دهکده‌ها

می‌بردند.

گاومیش‌ها دوان دوان می‌رسیدند و عطر شیر چون درختی برمی‌خاست و به ابرها می‌رسید.

بدرود، چشمان آبی تیره در پشت نرده‌ی مُرگان گاومیش‌ها،

که پرتو مادرانگی از آن‌ها به‌سوی کُره‌ها و آدم‌ها جاری است.

ژورنال
پرتال جامع علوم انسانی
مطالعات فرهنگی

بدرود، غروب‌های شبانه

وقتی که تیرگی و گله‌ی گاومیش‌ها

سیاه می‌شدند به هیبت ابری واحد

و دست‌های من هر شب

به شاخ‌هایشان سرازیرشان می‌خورد،

تنگ‌های آب

بر سر زنان غمگین چشم

با رفتنی آرام آهسته.

